4/-

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اردو کی بہترین کتابیں

۵- نومبر سنہ ١٩٠٨ء

پیرانہ سر ہوائے مے و جام کردہ ایم
ما ابتدائے کار ز انجام کردہ ایم

شامِ فراق را بہ سحر چون توان رساند
عمری گذشت تا سحرے شام کردہ ایم

ما ہر چہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم
ما ہر چہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترکِ شاہد و مے زبرائے این
از زاہدِ فسردہ ولے دام کردہ ایم

زہدِ دراز ما بہ امیدِ بہشت بود
این کار ریختہ، از طمعِ خام کردہ ایم

ایفائے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم
آن وعدہ ہا کہ با دلِ ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد نبودی خوب تر بود
ما نیز کار بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

تمت بالخیر

می داند این قدر که ز جان نیستم دریغ
هر چند در وفا بمنش اعتماد نیست

شبلی اگر ز اهل صفا نیست، گو مباش
این بس که آشنای نفاق و عناد نیست

۴- نومبر ۱۹۰۸ء

دلبران جور بود زند و جفا نیز کنند
وین تمنا فسانه نباشد که وفا نیز کنند

تا لوصل ار چه بگیرند ز آغوش و کنار
این شگون از گره بند قبا نیز کنند

حرف انکار ز خوبان همه از دل نبود
گه گه این کار به آئین حیا نیز کنند

اینکه گویند بتان را کرمے نیز بود
باورم هست بشرطیکه بما نیز کنند

گاه گاه به من خسته بیدل دارند
التفاتے که بر حال گدا نیز کنند

شبلیا نابلد کوچهٔ عشقیم ولے
دوستان تهمت این شیوه بما نیز کنند

شبلی فسانهٔ غم الفت تمام گفت
مجنون تمام کردهٔ او را ز سر گرفت

۳- نومبر سنه ۱۹۰۸ء

این ز بازی فلک کج نهاد نیست | در وصل نیز عاشق غمدیده شاد نیست
دریافتیم مستی ذوق وصال را | این نشه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست
هر لحظه چشم مست تو بنیاد می کند | آن شیوه ها که خود نگهت را به یاد نیست
فارغ دلی به بهرهٔ هر کس نمی رسد | تاجی است این که دستزد کیقباد نیست
سازد بمن که بگذرم از دشمنی غیر | این نیز شیوهٔ ز ستم هست داد نیست
اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود | تو خود فرامشی و مرا نیز یاد نیست
مجنون که در گزیدن لیلی غلط نمود | در درسگاه عشق هنوزش سواد نیست
ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است | طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست
در قتل ما به تیغ سنانت چه حاجت است | گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست

ترسم که فتنهٔ دگر اندر جهان فتد ❊ کان نوبهار ناز ز رخ پرده برگرفت

تخمِ امید ما به زمین ماند و غیر را ❊ نخل هوس شگوفه فشاند و ثمر گرفت

عاشق نه دیده ایم به ذوقی که آن قبا ❊ گستاخ و خیره آمد و تنگش به بر گرفت

شیرینیِ به لذتِ دشنام او نبود ❊ گویا ز نوش لعل لبش در شکر گرفت

غافل به خوابِ نازِ تو خفتی و بوسه ام ❊ کامِ خود از دهان و لبان تو برگرفت

زاهد ز راهِ عشق به جایی نمی رسید ❊ معذور باشد ار پی کار دگر گرفت

ابر بهار این همه گوهرفشان نبود ❊ گویا که درس گریه ز مژگان تر گرفت

خود یک شبانه راه ز ما پس رسیده است ❊ با آن که شمع راه فنا پیشتر گرفت

لعلی چنین که لب نتوان داشت باز از او ❊ روی چنان کزو نتوان دیده برگرفت

با آن لطافتی که شکرخندهٔ تو داشت ❊ بارِ غمی که بر دل ما بود برگرفت

واعظ تو نیز گرچه که گمراه بوده ای ❊ گمره تر از تو آن که ترا راه برگرفت

آمد بهار در دی زمین لاله زار گشت ❊ یا بود آتشی که به هر گوشه در گرفت

بر تخت گاه شاخ چو خسرو نشست گل ❊ مرغ آن نوای باربدی از سر گرفت

بر لب او نشان بوسه بود — همچو نقشی که بر نگین باشد

می نه رنجم اگر وفا نه کند — یار تو و آشنا چنین باشد

دوست اگر مهربان بود چه غم است — آسمانم اگر به کین باشد

دل ز هر کس که برد، باز نداد — شیوهٔ دلبری همین باشد

این عجب نیست گر حزین باشم — هر که عاشق بود حزین باشد

زاهد و رند هر دو در کار اند
شبلی آن بوده است و این باشد

۴ نومبر ۱۹۰۸ء
بھوپال

عشق تو حال خسته دلان تا خبر گرفت — بار سرے که بر تن ما بود، بر گرفت

مستور و رند هر دو دم از عشق می زنند — آه این چه آتشی است که در خشک و تر گرفت

هر چند نامه ام همه با دست پاره کرد — یکبار می توان ز کفش نامه بر گرفت

دل را به این فریب تسلی دهم که یار — با ما از آن نساخت که زود آشنا نبود

آن بزم ناز بسکه ز بیگانه پر شده است — دیدم که جاے یک نگه آشنا نبود

هر گل متاع خویش بصد ناز می فروخت — گویا به باغ بند قباے تو وا نبود

محروم مانده ایم هنوز از شمیم زلف — وین شکوه از تو بود ز بادِ صبا نبود

نشگفت اگر دل از همه بیگانه گشته است — با ما که بود نیز به ما آشنا نبود

زاهد به وسعتِ حرم کعبه ناز داشت — وان جا به قدر یک صنمے نیز جا نبود

از بسکه جاده هاے غلط، شاه راه گشت — بیراهه رفتنم ز طریقِ خطا نبود

داغم که شبلی از مے و نے بے نصیب ماند — یا آن که این عزیز ز اهلِ ریا نبود

۱۔ نومبر سنه ۱۹۰۸ع

آنچه خوشتر ز انگبین باشد — بوسه لعل شکرین باشد

به دو حرفی نه کرده یادم — راه و رسم وفا نه این باشد

۳۱- اکتوبر سنه ۱۹۰۸ع

نه همین عاشق از جهان برخاست	که هم از نام و هم نشان برخاست
آسمان در کمینِ ما بنشست	وان جفا جو به امتحان برخاست
پرس و جوے از دامی کردند	زاهد از کوچهٔ مغان برخاست
سرمه بهر چشم من آرید	گردے از کوچهٔ فلان برخاست
غمِ او بس که پائے کرد دراز	صبر بیچاره از میان برخاست
در فراقِ تو جمله رنجورند	نرگس از باغ ناتوان برخاست

شبلی خسته دل اگر جان داد
شورے از کوچهٔ فلان برخاست

۱- نومبر سنه ۱۹۰۸ع

از بسکه طفل بوده و کار آشنا نبود	جورے که کرده است بطورِ جفا نبود

۳۱- اکتوبر ۱۹۰۸ء

یک سر و صد گونه سودای نهانی داشتم
یاد آن روزی که من با خود جهانی داشتم

یاد آن روزی که دور از ماجراهای جهان
ماجرای با نگارِ نکته دانی داشتم

یاد آن روزی که پنهان از حریفِ بدگمان
آشتی های نهان با پاسبانی داشتم

یاد آن روزی که دست افشان گذشتم از حرم
از غرورِ آن که من هم آستانی داشتم

خود تو دانی با جهانم تا چه خواهد بود کار
من که در آغوش خود جانِ جهانی داشتم

هیچ باک از گردشِ گردونِ گردانم نبود
گر زمینِ کوچهٔ او آسمانی داشتم

یاد آن روزی که از ناکرده کارهای خویش
هم به او می گفتم از دردِ نهانی داشتم

گرچه حرفی می نیارستم بدو گستاخ گفت
از نگاهِ شوق با او داستانی داشتم

یاد آن روزی که من از ساده لوحی های خود
با عدو می گفتم از رازِ نهانی داشتم

شبلیا آن جلوهٔ نیرنگهای هستی
بود تا وقتی که من خوابِ گرانی داشتم

۳۰ - اکتوبر ۱۹۰۸ء

در کودکی ز چہرۂ من می شناختند
سوزِ عیان نگشتۂ عشقِ نبودہ را

لطفے نہ کردۂ دگران بارِ منتیم
ما از توے خریم متاعِ نبودہ را

از بسکہ خوش محاورہ افتاد چشمِ او
گردیم فہم از و سخنِ نا شنودہ را

لطفش بغیر بیش نمالیدہ است دوش
گویا عزیز داشت دلِ نو ربودہ را

دل را ز غمزہ، باز گرفتن طمع مدار
نتوان ز دزد خواست متاعِ ربودہ را

در قتلِ عاشقان چہ قدر خیرہ گشتہ است
تا آزمود بازوے ناآزمودہ را

از بس گنہ پسندیِ من، کاتبِ عمل
در نامہ ام فزود گناہِ نبودہ را

شبلی ز جہل بود کہ در شیوہ ہاے عشق
ما آزمودہ ایم دلِ آزمودہ را

زاہد بسے دوید و بہ جائی نبرد راہ
یاری بسعی میکدہ اش رہنمون کنید

مستی مییم نتواند ز جاے برد
ما را بہ نشۂ نگہے آزمون کنید

فرصت ز دست میرود ار دیر می کشد
گر کردنی است چارۂ شبلی کنون کنید

بیمار خستۂ غم الفت نمی توان
من خود بحیرتم چہ بگویم کہ چون کنید

۲۹- اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

گرچہ از دل طمع بود کہ شیدا نشود
لیک چون شد نتوان گفت کہ رسوا نشود

زہر غم ہست گزندی کہ بہ افسون نرود
درد عشق ست بلاے کہ ز سر وا نشود

گر عنان نگہِ شوق بہ دستم بودے
سہل می بود کہ عشقم بہ تو پیدا نشود

شاہدِ شوخ کسے را نشود در فرمان
ور شود نیز بہ لطفے بہ مدارا نشود

شبلیا مصلحت آن ست کہ سازی با ہجر
گرچہ این زہر بہ کام تو گوارا نشود

صبا را از سحاب گرو[۱] برد چشم من — با آن کہ درس[۲] گریہ ہنوزش روان نبود

در بزم عام نیز بالطف داشت لیک — زان شیوہ ہاے خاص کہ در میان نبود

در حیرتم کہ پاکی گفتارش از کجاست

شبلی مگر ز مردم ہندوستان نبود

۲۹- اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

خواہید اگر کہ عیش و نشاط افزون کنید — دیوانہ ایست عقل ز شہرش برون کنید

عمرے است این کہ عاقل و فرزانہ بودہ اید — ہم ہر بنا شد ار دو سہ ماہی جنون کنید

دور از وصال دوست نشاطم حرام باد — در جام بادہ گر بتوانید خون کنید

من نیز ہمچو شیخ دم از زہد میزنم — اول مرا بہ بادہ دمے آزمون کنید

کار از برون گذشت مریضان عشق را — گر کردنی ست چارۂ درد درون کنید

سلہ ۱ گرو بردن، پیش دستی لیجانا ۱۲

سلہ ۲ درس روان بود سبق کا خوب یاد ہونا ۱۲

۲۸-اکتوبر ۱۹۰۸ء

ما را به هر معامله بدگمان نبود
خوش بود آن که راز محبت عیان نبود

از لذت ادای ستم میتوان شناخت
کین جور از تو بوده و از آسمان نبود

می گویدم که دل به کسی داده ای مگر
ما را به نکته دانی او این گمان نبود

حاجت به چاره سازی دشمن نبرده ایم
با آن که دوست نیز به ما مهربان نبود

ما با به صلح ساز و لیکن هنوز دوش
کز تیرهای غمزه یکی در کمان نبود

جانی به بوسه ... سود کرده ایم
در بیش می کشید بها هم گران نبود

این شیوه زین دو سلسله بیرون نمی رود
جور از تو بوده اگر از آسمان نبود

صد حرف راز بود نهان در نگاه من
شادم که کار با سخن گفتن نبود

یک ره نسیم دوست بنا در بوی دوست
گویا به سوی ما ره این کاروان نبود

از شرم یار پرس که در خلوت وصال
ما بوده ایم و یار و کسی در میان نبود

سها: بہا بیش کشیدن قیمت کا بڑھ جانا ۱۲

٢٧- اکتوبر سنہ ١٩٠٨ع

مرا کہ در رہ عشق تو اولین گام است — امید بوسہ اگر ہست ہم بہ پیغام است

٢٧- اکتوبر سنہ ١٩٠٨ع

شیخم شریک بادہ و ساغر نہ گشتہ است — یعنی کہ از طریق ریا برنگشتہ است

داغم ازین کہ رندی سرمستیم ہنوز — با تقوی گذشتہ برابر نگشتہ است

ذوق حدیث عشق توان دید کین سخن — صد بار گفتہ ایم و مکرر نگشتہ است

آلودگی بدامن پاکان نمی رسد — گوہر در آب بود و لی تر نگشتہ است

یک کس نبودہ است کہ بر من نسوخت دل — وان شوخ دیدہ را مژہ تر نگشتہ است

شبلی طمع مدار کہ از عشق وا شوم
زین راہ ہر کہ رفت دگر برنگشتہ است

۲۷۔ اکتوبر سنه ۱۹۰۸ع

بسکه رنجوری این خسته به تیمار گذشت / عیسی آخر ز علاج دل بیمار گذشت

بسکه از مستی چشم تو جهان شد سرمست / محتسب بے خبر از خانهٔ خمار گذشت

شیوهٔ ناله بدان پایه رسانم که کنون / کار از حوصلهٔ مرغ گرفتار گذشت

حسن جانان بر او در روز بروز افزون بود / تا به جائے که ز اندازهٔ گفتار گذشت

نه همین دل که هم از خویش نهان داشته ام / ماجرائے که میان من و آن یار گذشت

بے سبب نیست که یوسف ز بها[1] افتاده است / دلبر شوخ من از خانه به بازار گذشت

آه جان سوز که در سینه ام آرام گرفت / این همان است که از گنبد دوار گذشت

داد ازین پیری بے صرفه که ناخوانده رسید / آه ازان عهد جوانی که به ناچار گذشت

بسکه سودا زدهٔ رندی روزافزونم / شبلیا مستی امسال من از پار گذشت

[1] از بها افتادن، نرخ کا گھٹ جانا۔

دشمن بہ حال شبلی دل خستہ خون گریست
وان دوست بین کہ خود مژۂ تیز تر نکرد

۲۶- اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

بارہا گفتہ ام و حاجت تکرار نماند
کہ مرا جز بہ می و بادہ سروکار نماند

چشم مست تو چنان بادہ کشی داد رواج
کہ مرا نیز درین مسئلہ انکار نماند

آن قدر محو تماشای جمالش بودم
کہ نگہ را خبر از لذت دیدار نماند

شور حسن تو چنان بزم چمن برہم زد
نالۂ بلبل شوریدہ بہ ہنجار نماند

کار آن نرگس مستانہ بود این کہ بہ من
نگہی کرد کہ با ہیچ کسم کار نماند

یا جگر کاوی آن نشتر مژگان کم شد
یا کہ خود زخم مرا لذت آزار نماند

فتنۂ حسن تو از بسکہ جہان برہم زد
در میان تفرقۂ سبحہ و زنار نماند

رسم خودکامی خلق از تو چنان عام شدہ است
کہ درین عہد کسی را بہ کسی کار نماند

گرچہ شبلی بہ من آن لطف عیانیش برخاست
التفاتی کہ نہان بود ز اغیار نماند

شیوه‌هاے دلبری را خوب میداند دلے | انچه با ما کرد، با اغیار می بایست کرد

با بدان هم چشم لطفے اى چمن پیراے صنع | انچه با گل کرده، با خار می بایست کرد

هر کسے چون شیخ میدانِ ریا مرد نیست | اندرین فن زحمتِ بسیار می بایست کرد

جام مے یا بوسهٔ لعل شراب آلود داد | زین دو کارِ دلنشین یک کار می بایست کرد

منبر و محراب، درس عشق را شایسته نیست | شرح اسرار نهان بر دار می بایست کرد

نامه و قاصد حریفِ آن بتِ خودکام نیست | خود ترا، اى جذب دل این کار می بایست کرد

بوسه تنها نشکند، خمیازهٔ ذوقِ مرا | تلخی دشنام هم در کار می بایست کرد

گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد
من برانم کین چنین صد کار می بایست کرد

۲۵- اکتوبر ۱۹۰۸ء

هر ذره زمشت غبارم همان بجاست | گویا نسیم دوست به خاکم گذر نکرد

بنگر رواج شیوهٔ بیگانگی که دل | در کوے یار رفت و مرا هم خبر نکرد

دل تمنا کرد از وی یک بوسه خالش نشست
بس برآنم کین سؤالش باز می بایست کرد

دل که زنگ آلود دانش شد سزای عشق نیست
از دل این آئینه را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را
هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد

گر سپاهِ حسن را فرمان خون کردی رهی
ابتدا زان غمزهٔ غماز می بایست کرد

گر خداوندی هوس داری در اقلیم سخن
بندگی حافظ شیراز می بایست کرد

با این همه از تو راضی نیستم اندر سخن
شبلیا سحر است این اعجاز می بایست کرد

۲۵ - اکتوبر ۱۹۰۸ء

شاهدانِ باغ در هجرِ تو زار افتاده اند
این قیاس از نرگس بیمار می بایست کرد

شرطِ همت نیست تنها باده و ساغر زدن
محتسب را نیز با خود یار می بایست کرد

ناتمامی های سحرِ سامری دانی ز چیست
کسب این فن از نگاهِ یار می بایست کرد

از غلط رفتی به یوسف در تماشا گاهِ حسن
ابتدا از گرمی بازار می بایست کرد

بنگر بہ پست فطرتیِ صوفیانِ دہر / چیزے نیافتند و سرِ جستجو نماند

ہر چند آن نوازشِ ظاہر ہمان بجاست / پیداست این کہ آن روشِ پرس وجو نماند

در دورِ چشمِ بادہ گسارِ تو می فروش / خون می خورد کہ میکدہ را آبرو نماند

شبلی ہر آنچہ داشت بدل بر زبان فگند / گویا کہ کار با صنمِ تندخو نماند

۲۴ اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

دل نثارِ غمزۂ غماز می بایست کرد / آنچہ آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کارِ عشقِ خوبرویان ناگزیر شیوہ ایست / گرچہ صد رہ کردی ای دل باز می بایست کرد

در دبستان اگر زاہد زبان بکشودہ بود / ہم دہانِ شیشۂ می باز می بایست کرد

خودپرستی ہا ترا ای دل بعشق آوارہ ساخت / پُرخطر کاری ست با ما راز می بایست کرد

بارِ غم اے قیس تنہا می کشی از ابلہی / در چنین کارے مرا انباز می بایست کرد

شیوۂ دل بُردن آسان نیست با چشمش بگوی / پیروی غمزۂ غماز می بایست کرد

۲۳- اکتوبر ۱۹۰۸ء

این چنین گردنِ دعوی نه فرازد چه کند | بلبلی گر همه بر خویش ننازد چه کند

غیر ازین هیچ متاعے نه بود عاشق را | در قمارِ تو دل ار نیز نبازد چه کند

عاشق از بسکه به پیشِ تو ز تو محرم است | دست اگر سوی تو گستاخ نه یازد چه کند

بسکه دردِ من از اندازهٔ درمان بگذشت | چاره گر با منِ بیچاره چه سازد چه کند

شبلی دل زده در وادی غم دیر رسید
گرم اگر در رهِ عشق تو نه تازد چه کند

۲۴- اکتوبر ۱۹۰۸ء

آن شوخ را به من سرِ آن پرس و جو نماند | یعنی گلِ مراد مرا رنگ و بو نماند

دل در ادای طاعت حق حیله جو نبود | عذرم ببین که باده به قدر وضو نماند

افسون طرازی نگه ناز را ببین | چیزے به من نگفت و مرا گفتگو نماند

۲۲ - اکتوبر سنه ۱۹۰۸ع

این نمی دانم که گبرم یا مسلمان نیستم
این قدر دانم که زاهد آنچه هست آن نیستم

آسمان طرفی نه خواهد بست از سودای من
زان که او دون طبع من این پایه ارزان نیستم

پایهٔ کفار چه خود چون منی بنود ولے
من باین شادم که آخر هم مسلمان نیستم

لعل جان بخشش توام گر چاره فرمائی کند
من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم

گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم
باز هم چون ناصح بے مایه نادان نیستم

هندوی زلفش چرا دامن همی چیند ز من
اندکے هم کافرم چندان مسلمان نیستم

فرصتم بادا که با مستی و رندی خو کنم
چون ره و رسم ریا را مرد میدان نیستم

شاعری از من مجو دور از سواد ممبئی
حالیا شبلی شدم رند غزلخوان نیستم

۲۳ـ اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

من نہ از اربابِ تقوی بودہ ام | با می و نے بودہ ام تا بودہ ام
از جمالش ہم نہ بردم بہرۂ | آن قدر محوِ تماشا بودہ ام
ہیچ از صبر و سکون با من نبود | در فراقِ دوست تنہا بودہ ام
قیس ز آئینِ جنون بیگانہ بود | روزگارے ہم بصحرا بودہ ام
ترکِ دانش کردم و نادان شدم | این دلیلِ آن کہ دانا بودہ ام
با خیالش بس کہ بودم ہمنشین | گوئیا با دوست ہر جا بودہ ام
بوسہ ہا می بُردم از روی و لبش | در شبِ وصلش بہ یغما بودہ ام
دامِ وصلِ او ادا نا گشتہ ماند | گرچہ عمرے در تقاضا بودہ ام

ہم ز فیضِ شبلی نعمانی است
این کہ در ہر شیوہ یکتا بودہ ام

ہنگامۂ خرام تو شوریدہ وقت کرد
آن کشتگانِ مرگ بہ خاک آرمیدہ را

شیرینی لبش بہ شکر غوطہ میدہد
دشنامہاے تلخ مکرر شنیدہ را

آہ، از کرشمۂ تو کہ تعلیم ناز داد
آن چشمہاے مست بہ خواب آرمیدہ را

شبلی اگر حریف نظربازبودہ است
عیبش مکن کہ در نتوان بست دیدہ را

۲۲- اکتوبر ۱۹۰۸ء

روزگارے ست کہ فرزانہ و دانا بودم
حالیا مصلحت آن است کہ نادان باشم

عشق، ہر چند بہ دستِ تو بہ ہیچم بفروخت
قیمتم کم مکن ازین نیز کہ ارزان باشم

خون دل می خورم از حسرتِ نا کردہ کنون
آن شدہ لے دست کہ از کردہ پشیمان باشم

بہ شکر خندۂ لطفِ تو تسلی نشوم
من کہ خو کردۂ آن غمزۂ پنہان باشم

ہندوے زلف تو چون کفر فروشی بکند
ننگ من باشد اگر زان کہ مسلمان باشم

بلند پایگی خاک کشتگان این است — که با نسیم رهِ دوست هم عنان گردد

به پیش غیر به دشنامم امتیاز مده — روا مدار که خود سودِ من زیان گردد

اگرچه زخم دلم رشک در بهی آورد — ز خندهٔ نمکین، باز هم چنان گردد

ز بسکه نام تو از ذوق بر لبم گذرد — عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر به وصل تو مستانه جوششم این است — متاع بوسه بترسم که رایگان گردد

به این صفت لبِ دلبر نمی‌مکد عاشق — حدیث دوست به ذوقی که در دهان گردد

بهینه گوهر فطرت که نام او شبلی است — چنان مکن که ز دستِ تو رایگان گردد

۲۲ - اکتوبر ۱۹۰۸ء

چشمش به سوی مانگهِ ناتمام کرد — ساقی به جام ریخت می نارسیده را

ذوقِ نظر به لذتِ کاوش نمی‌رسد — داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را

صد بار در حریم چمن پیش روی تو — گلچین به خاک ریخت گلِ تازه چیده را

با می و باده به پیرانه سرم کار افتاد
آه ازان تقوی سی ساله که نقصان کردم

بوسه بے ادبم با تو به مستی کرده است
شیوه هائے که هم از لعل تو پنهان کردم

چشمِ لطف از تو به اندازهٔ آن میدارم
که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم

زان به سر مستی و رندی شدم آوازه که من (مشهور ۱۲)
آنچه آن نرگس می خواره بگفت آن کردم

جان سپردم به فراقِ تو و از غم رستم
مشکلے بود که بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازه و آئین نشدم
زلفت آن سان که بفرمود همان سان کردم

هر غبارے که ز کوے تو بخیزد گوید
سرمه در ره گذر باد پریشان کردم

شبلی این فن نه به این شیوه و آئین بوده است
پیش ازین کالبدے بود که من جان کردم

۲۱ اکتوبر ۱۹۰۸ء

حکایتِ من و او گرچه از نهان بود
بسے نماند که این حرف داستان گردد

ز بینش عشق هنوز ار نه بری ذوقی
بباش تا قدرے آشنای جان گردد

مرا از پیر گردون، شکوه نیست — که با من هر چه کرد، آن نوجوان کرد

بهم چون خواست با او شرح الفت — نگه را نیز با خود هم زبان کرد

بگو با سامری، کاموزش فن — ترا می باید از چشم فلان کرد

مرا از عشق خود، خود می کند منع — چنانش چرخ بر من مهربان کرد

به یاران هستی تیر قضا را — نگاهِ شوخ او خاطر نشان کرد

جنون، یا رندی و شاهد پرستی — یکی زین کارها آخر توان کرد

همان کرد از سخن در هند شبلی
که صائب در سوادِ اصفهان کرد

۲۰ - اکتوبر سنه ۱۹۰۸ء

من اگر پیروی شیوهٔ مستان کردم — کسبِ این فن همه زان نرگسِ فتان کردم

کار مستوری و شاهد طلبی هر دو خوش است — شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم
(پارسائی ۱۲)

نگهِ گرم در آخر همه پیدا به تو گفت — آن همه راز که عمرے ز تو پنهان کردم

۱۸ اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

بہ حال خستہ‌اش رحمی توان کرد	کہ مرگم عشق را بے خانمان کرد
رہ و آئین تقوی را نیز بد نیست	اگر کارے نباشد می توان کرد
نصیب عاشق از رویش ہمین بود	کہ جاے بوسہ را یک یک نشان کرد
بہ رندی نام نیکوزان برآورد	کہ دل را ہر چہ من گفتم ہمان کرد
بہ وقت جان سپردن گفت ناصح	نکردم عشق، اما می توان کرد
دل از خوبان گرفتی خوب کردی	ولیکن ذوق عرفان را زیان کرد
محبت، پایہ بالا برد، دل را	زمینے را ربود و آسمان کرد
بہ بوسہ دل نوازی کردی اما	ازین ہم خوب‌تر کارے توان کرد
چو تنہا با حریفان بر نیامد	حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد
نہفت از دیدۂ اہل نظر ہم	جمالے این چنین را رایگان کرد
اگر سرگشتگی بختم این است	زمین را می تواند آسمان کرد

۱۷ اکتوبر سنه ۱۹۰۸ع

ز جان گذشتم و بازم به بر نمی آید — که نیست زورم و آن بت به زر نمی آید

اگرچه پایه بلند است پارسائی را — ولے ز فتنهٔ چشم تو بر نمی آید

ز بسکه از همه سو در کشاکش افتاده است — خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید

فراق و هجر دیار خوشے بود که درو — پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید

دل ار بدست تو افتد نثار خوبان کن — که این متاع بکار دگر نمی آید

به جان سپردن من دیر اگر بود این است — که یار زود تر از زود تر نمی آید

جدا ز دوست شب ماهتاب را چکنم — که کار عارض او از قمر نمی آید

چنان به حلقهٔ آغوشم آن نگار آمد — که مه به هاله ازین خوبتر نمی آید

به خوارے که ز کوے تو رفت نعمانی
گمان برم که ازین پس دگر نمی آید

بگو کہ بر طبقِ وعدہ ہائے پے در پے
بیاد مرتبۂ من بہ آسمان برسان

سلام شوق و تمنا ز بندۂ نعمانی
بہ ساکنانِ دراویگان یگان برسان

۱۷ اکتوبر ۱۹۰۸ء

دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم
محبت را ہمین یک دام بر من بود وا کردم

تماشا داشت آن ہنگامہ خیز بہای امیدم
دریغ از زود کاری ہا کہ مکتوب تو وا کردم

خیال خام پختن ہائے یاران عالمے دارد
غلط کردم کہ آن بے مہر را در آشنا کردم

متاعی گر بدست آسان فتد قدرے نمی دارد
بہ او دل را سپردن خواستم اول بہا[1] کردم

شب وصلے و شغلے این چنین صد رہ نصیبم باد
کہ تو بندِ قبا را عقدہ بربستی و وا کردم

نیم در بند پاسخ، اول کارست می دانی
بہ این شادم کہ آن بت را بہ پیغام آشنا کردم

دل افسردہ را آئین عشق آموختم شبلی
مسے میداشتم با خویش رفتم کیمیا کردم

[1] بہا کردن مول کرنا ۔۱۲

هرگز حدیث شوق به پایان ندیده است — یارب کدام جا سر این رشته بند بود

می بینم این که قیمت دل تا کجا کشد — پرسد ز من که نرخ متاع تو چند بود

تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا — سرمایه که بود دل مستمند بود

شبلی ز سحر اوست که ذوق سخن نماند

شکر فشانیم همه زان نوش خند بود

۱۶- اکتوبر سنه ۱۹۰۸ء

نسیم صبح بیا- راحتی به جان برسان — پیام بنده به آن خاک آستان برسان

متاع جان و هم از پائے مزد [اجرت ۱۲] می خواهی — وگرنه لطف بفرمائے و رائگان برسان

ز فور شوق شکیبائی نتواند شد — روا مدار درنگ و همین زمان برسان

حدیث شوق نه چندان که در بیان گنجد — اگرنه جمله توان آنچه می توان برسان

تصرفی مکن از پیش خود در و چیزی — چنان که با تو بگویم تو همچنان برسان

به آستانهٔ او سر نه و ز روئے ادب — درود گوی و دعایم زبان زبان برسان

مدعی از هوسِ خام گذشت
گر به ما نیز نشد رام خوش است

باده را نیست خود از نقل گریز
بوسه زان پسِ دشنام خوش است

می نیرزد به جوی مسندِ جم
زین حکایت ز لبِ جام خوش است

هر دمی بندهٔ خویشم می خوان
که مرا نیز همین نام خوش است

بوسهٔ بی طلبش نیز نکوست
گرچه این شیوه به ابرام خوش است

نتوان پرده به خورشید کشید
روی او جلوه گہِ عام خوش است

بگذر از باده به پیری شبلی
زانکه هر کار به هنگام خوش است

۱۵ اکتوبر ۱۹۰۸ء

لکھنؤ

آن شوق بس که پایهٔ حُسنش بلند بود
هر شیوه اش بلای دلِ دردمند بود

در شوق، پاس گرمیِ نازش بجا نماند
با آن که کار با صنمی خود پسند بود

سنجیده ایم فتنهٔ محشر به قامتش
یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود

دیدهٔ و دل همه دکان تماشا چیدند
کان تماشا کدهٔ حسن و ادا می آید

ابروان خنجر و گیسوی فروهشته کمند
ترک شوخی است نه میدان وغا می آید

بوی جانی که مشام دل و جان تازه کند
می توان یافت کزان بندِ قبا می آید

هر کجا می گذرد عطرفشان می گذرد
هر نسیمے که ازان زلفِ دوتا می آید

آمد و از دلِ ما صبر و سکون می طلبد
شاه بنگر که به آئین گدا می آید

کار ز اندازه مبر اے نگهِ شوق که او
روی ننهفت و به آئین حیا می آید

ای دعاے سحر از چرخ فرود آی کنون
کان که می خواستی او را بدعا می آید

شبلی غمزده آورد دل و دین به نثار
غیر ازین چیست که از دست گدا می آید

۱۴ اکتوبر ۱۹۰۸ء

هر چه هست از لبِ گلفام خوش است
نه همین بوسه که دشنام خوش است

عشق را اول و آخر نه بود
هم در آغاز و هم انجام خوش است

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء

پیکِ فرخنده قدم مژده سرا می آید
گر سفر یار سفر کردهٔ ما می آید

رفت از شهر ما آن سان که بهاران ز چمن
آمد آن گونه که در باغ صبا می آید

گوئیا یوسفِ گم گشته به کنعان آمد
یا نگارِ یمنی سوی سبا می آید

رفتنش گر چه بکامِ دلِ احباب نبود
چون بیامد به مرادِ دلِ ما می آید

خوی خوبش همه همان لطف و صفا هست که بود
هم بدان قاعدهٔ مهر و وفا می آید

شیشه های دلِ عشاق بچینید ز راه
که گزندش رسد از در ته پا می آید

مزنید آب به خاکِ سرِ راهش کین کار
شیوهٔ هست که از دیدهٔ ما می آید

فہرست بلاقیمت

اور

ہندوستان کے تمام مشاہیر مصنفین کی تصانیف

ملنے کا پتہ

منیجر الناظر بک ایجنسی لکھنؤ

بوئے گل

یعنی

غزلہائے فارسی

از

شمس العلما مولانا شبلی نعمانی مرحوم

باہتمام

اضعف العباد محمد حسن مالک مطبع

دار انوار المطابع نمبر ۵۳ وکٹوریہ اسٹریٹ لکھنؤ طبع شد